

محمد کاسبی
از خوش رکاب می‌گوید
راننده کامیونی که
سیگار نمی‌کشید ۱۴



حامد عسکری
و تجربه کامیون سوار ی کودکی
کامیون دایی جلال ۱۴



زین به جاده سینما
به رانندگی علی رستگار
کمی خوش رکاب
کمی بد رکاب ۱۵



زینب راجایی قصه شنیده نشده‌ای
از عکس پشت کامیون‌ها می‌گوید
راننده کامیون‌ها
عاشق‌ترین! ۱۶

پنجشنبه ۲۹ مهر ۱۴۰۰ ■ شماره ۶۶۰

۱۳

هفتک جاده

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره هشتم ■ ۴ صفحه

«هفتک جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتک جام جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «کامیون»



بنی‌هندل!

در این شماره از هفتک جام جم
به دنیای کامیون و راننده کامیون‌ها سفر کرده‌ایم

راننده کامیون‌ها دنیای خودشان را دارند
لطفاً مزاحم‌شان نشوید!

دیجیتال مارکتینگ و راننده کامیون



علیرضا رفتی
.....
روزنامه‌نگاری که
فهمیده‌است به درد
کار مرتبط با کامیون
نمی‌خورد

- پسر حاجی! (صدایش دیوارهای پر از ترک کارگاه را می‌لرزاند) پسرررر حاجی‌یی‌ی! این چه داستانیه برا ما درست کردی؟ کجاایی؟
آدمم جواب بدهم اما زبانم همراهی نکرد. نشسته‌بودم پشت لب‌تاپ و داشتم روی یک داستان کوتاه کار می‌کردم. میزانشنی که روی میز چیده‌بودم نشان می‌داد لوکیشن ماجرا باید یک کافه فرهیخته در مرکز شهر باشد یا دفتر کار نویسنده‌ای که آن قدر کتاب‌هایش می‌فروشد که می‌تواند اجاره دفتر بدهد. یک لیوان قهوه، یک لب‌تاپ و یک دفترچه کنار دستم اما کمی اگر نما را بازتر می‌کردی چیزهای دیگری هم روی میز می‌دیدی. یک ماشین حساب بزرگ، یک آچار که معلوم نیست کی روی میز جا گذاشته، یک دسته فاکتور کارگاه اتاق‌سازی و کلی کارت ویزیت فنر فروشی و برشکاری و آهن‌فروشی و... زیر شیشه میز. لوکیشن کافه یا دفتر کار یک نویسنده نبود! کارگاه پدرم بود، کارگاه اتاق‌سازی کامیون!

سرم را از پشت لب‌تاپ بلند کردم. سیبل‌های سفید مرد از بناگوش در رفته‌بود و داشت با تمام توان من را صدا می‌کرد. یعنی این‌طور فهمیدم که دارد من را صدا می‌کند. سنش بالای ۶۰سال می‌خورد اما می‌توانست با یک دست من را بلند کند و راه ببرد!

- چی شده حاجی جان؟
از چشم‌هایش خون می‌چکید!

- پسر حاجی! حالا ما رو حساب اعتبار حاجی اومدیم اینجا خبر نداشتیم قراره مسخره شما بشیم.
خودم را جمع و جور کردم.
- چی شده؟
- این کارگرتون می‌که باید مدل‌ها رو تو موبایل ببینم. (با عصیانیت موبایل دکمه‌ای‌اش را از جیبش دراورد) من تو چی این مدل کمپرسی ببینم آخه لاگردار!

- بله بله... بخشید... بپاید من توی گوشیم نشون تون بدم.
- زکی! می‌گم من از این مسخره‌بازیا خوشم نمی‌آد، می‌گی بیا نشونت بدم؟...

باقی جمله‌اش را نمی‌توانم در روزنامه بنویسم اما راهش را کشید و از کارگاه رفت بیرون. چند وقتی بود می‌خواستیم بازاربایی اینترنتی را برای ساخت کمپرسی و اتاق کمپرسی راه بیندازم اما انگار جامعه هدفش که راننده کامیون‌ها بودند به کل از این به قول خودشان مسخره‌بازی‌ها خوش‌شان نمی‌آمد. حتی یک نفر هم صفحات اجتماعی‌مان را دنبال نکرده‌بود و بعدتر فهمیدم اصلاً بسیاری از کامیون‌دارها از موبایل هوشمند خوش‌شان نمی‌آید! آنهایی‌شان هم که موبایل هوشمند دارند، سفارش اینترنتی را کسر شأن می‌دانند. این اولین و آخرین باری بود که می‌خواستیم با توجه به اصول برندینگ و دیجیتال مارکتینگ یک کارگاه ساخت اتاق کمپرسی را اداره کنیم و در همان اولین و آخرین بار فهمیدم جامعه هدف این کسب و کار زبان و فرهنگ و عالم خودشان را دارند. راننده کامیون‌ها در دنیای خودشان زندگی می‌کنند و ما که از بیرون نگاه می‌کنیم فقط تصورمان این است که همه مناسبات‌شان شبیه ماست! در این شماره از هفتک جام جم سراغ «کامیون» رفته‌ایم و آن را به مثابه یک فرهنگ عامه نگاه کرده‌ایم.

بچه‌ها خیلی زود همه چیز را باور می‌کنند، با آنها شوخی یا بازی‌های خطرناک نکنید

صدا، دوربین، حرکت!

چه، ولی هرچه بود چیزی بود که پدر همیشه برای تعریف‌کردن از شهرستان‌مان جلوی غریبه‌ها پزیش را می‌داد. یک چیزی انگار که می‌گفت جاده‌ای‌ریشم از توی حیاط خانه ما عبور می‌کند اما آن لحظه داشت هرچه جاده ترانزیت و راننده بی‌ملاحظه بود را فحش ریز و درشت می‌داد.

... پیشنهاد داد که پشت کامیون‌ها را بخوانیم. مادر به کمکش آمد و گفت: «اصلاً فال می‌گیریم، هر چی نوشته بود فال اون کسی میشه که نوبتش!» برای بچه‌هایی که این قدر وا رفته بودند مثل نوشابه انرژی‌زا بود یک بازی سرگرم‌کننده. جان تازه گرفتیم. انگار سفر از اول شروع شده بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت، الا امین که دست بردار نبود.

مادر باز به پدر یادآور شد که بچه دارد می‌ترکد و خیلی تحت فشار است. پدرم که علاوه بر ترافیک، سر و صدای ما هم کلافه‌اش کرده بود یک کمی از کوره دررفت و یک کمی با صدای بلند، جوری که بقیه به آن داد و بیداد می‌گویند توضیح داد که ای‌کاش کمتر می‌خورد و ماجرای کاه و کاهدان در میان بود که در همین هاگیر واگیر زن‌عمو برای این‌که حواس همه را پرت کند بلند گفت: «اوناها، اونا کامیون، زود زود انتخاب کنید که نوبت کیه؟» و هنوز معلوم نکرده بودیم اول چه کسی شروع کند و نمی‌دانستیم نوبت کدام‌مان است.

عمو با آن نفس‌های بندآمده پیکانی که تا خرخره مسافر داشت به کامیون نزدیک می‌شد. سعی داشت بدون این‌که دور ماشین گرفته شود سبقت بگیرد که مادر بلندبلند نوشته پشت کامیون را خواند که: «صدا، دوربین، حرکت...» جمله پشت کامیون تمام نشده بود که امین آن‌را به عنوان یک دستور تلقی کرد و با لبخندی ملیح گفت: «آخیش...»

همان‌های شهری خانواده داماد چطور و با چه سر وضعی به عروسی رسیده بودند بماند. هنوز هم صدای جیغ‌های مادرم توی سرم است که می‌خواست با این همه مصیبت به عروسی فامیل شوهرش برود.

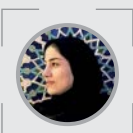


خواست گوشه‌ای نگاه‌دارند تا تکلیف امین روشن شود. عمو هم توضیح داد گردنه‌ها را که رد کند می‌ایستد تا همه پیاده شویم و هواپی تازه کنیم. امین به خودش می‌پیچید. پای من خواب رفته بود و هانیه را سقلمه می‌زد که آن‌طرف‌تر برود. زن‌عمو اخمی به من کرد که توی یک وجب جا آن‌قدر وول نخورم. هانیه توی گوش مهدیه قول دستبند مهره‌نارنجی را می‌داد تا از نقشه‌هایمان برای عروسی سردرآورد. افتاده بود. ما و ماشین‌های سواری مثل مورچه‌های به‌صف‌شده لیلخ‌کنان پشت سرش می‌رفتیم. همه چیز غلیه ما بود. امین طاقش و مادر حوصله‌اش سر رفته بود. امین به گریه افتاده بود. من پاهایم را از دست داده بودم. مادر از کنار در پدر را سقلمه می‌زد. هانیه توی گوش مهدیه قول دستبند مهره‌نارنجی را می‌داد تا از نقشه‌هایمان برای عروسی سردرآورد. عمو جان می‌خواست. زن‌عمو زیر چهار جفت پای خواب و بیدار دنبال فلاسک می‌گشت و آن ۱۸چرخ پر از بار همچنان راه را سد کرده بود و ما نه راه پس داشتیم، نه راه پیش.

من آن‌وقت‌ها نمی‌دانستم جاده ترانزیت یعنی

قبر منه، صبر ایوب زمون صبر منه! اما معلوم بود که خیلی هم جدی نیستند و لبخند روی لب‌هایشان بود. اول کار که هنوز پاهایمان به گرزگ نیفتاده و به خواب نرفته بود، خیلی خوشحال بودیم و خوش می‌گذشت. هنوز حال و حوصله همه‌مان سر جایش بود. من و مهدیه تند و تند بیخ گوش هم پیچ می‌کردیم و برای عروسی نقشه می‌کشیدیم. هانیه که از ما یک سالی بزرگ‌تر بود زد زیر گریه و می‌خواست توی نقشه‌های ما شریک شود اما ما با هم صمیمی‌تر بودیم و او را راه نمی‌دادیم. مادر به من و زن‌عمو به مهدیه چشم غره رفتند و هرکدام شان سعی داشتند بفهمانند آدم باشیم و هانیه را دیوانه نکنیم!

پدر و عمو ول‌کن نبودند و همین‌طور دو سه تا آهنگ بعدی را همخوانی می‌کردند و حوالی آهنگ سوم بودند که خواننده می‌خواست سازش را بردارد و برود و پایین چشمه بنشیند که امین اعلام کرد یک دارد و خیلی زود در تحقیقات تکمیلی مشخص شد شاید هم دو باشد. دقیقاً نمی‌دانست و همین دقیق ندانستن گترانی‌ها را بیشتر می‌کرد! مادر از پدر



آلهه سیدالاحسینی
.....
نویسنده‌ای که بلند
است یا نوشته‌های
پشت کامیون‌ها فال
بگیرد

آخرین امتحان که دیکنه بود را دادم و مثل یک کمی که چه عرض کنم، خیلی خوشحال‌تر از حد استاندارد این‌طرف‌وآن‌طرف‌پران از مدرسه بیرون زدم و به خانه رسیدم. مادر، امین را برده بود حمام تا با لایه‌برداری چند سانتی‌متری از روی پوستش، برای یک هفته پیش‌رو خیالش راحت باشد. راحت و بی‌دغدغه ماتتو و مقنعه‌ام را پرت کردم کنج اتاق و روی تخت ولو شدم.

از چند روز قبل ساک‌ها را بسته بودیم. مادر برای خودش، من، امین و پدر لباس جمع کرده بود. پدر هم به عمو گفته بود آچار و چراغ‌قوه و کلنر را خودش برمی‌دارد که انگار می‌خواست مثل مسابقه‌های بی‌مزه آن زمان با این سه تا جمله بسازد، وگرنه هیچ ربطی به هم نداشتند.

چهارشنبه صبح، عمو، زن‌عمو و دخترعموهایم جلوی در خانه منتظر ما بودند تا همه با پیکان خاکستری عموجان برای عروسی پسرعمه‌مان راهی شهرستان شویم. ما فامیل‌های شهری داماد بودیم و همه منتظرمان بودند تا مثلاً با ورودمان سطح مهمانی کمی بالا برود. مادر خیلی به ما رسیده بود و می‌خواست همان‌طور که قرار است توی مهمانی به نظر برسیم، مادر مهدیه هم همین‌طور!

عموجان رانندگی می‌کرد. پدر صندلی جلو نشسته بود. مادر خیار پوست می‌گرفت می‌داد جلو، پدر رویش نمک می‌پاشید و می‌داد دست عمو. زن‌عمو هم به قول خودش تلاش می‌کرد چهار تا خندق بالا را که همان شکم‌های ما بودند پر کند. لقمه نان و پنیر می‌پیچید برایمان، نارنگی پوست می‌گرفت و تخمه توی مشت‌هایمان می‌ریخت. غافل از این‌که این بازی خطرناکی است که با معده بچه‌ها می‌کند. پدر و عمو با آقای خواننده توی ضبط همخوانی می‌کردند و ادعا می‌کردند: «خونه بی‌تو خونه نیست